

به نام خدا

آسان نبود؛ خاطرات یک پرستار

مؤلف:

عاطفه خیاطی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۴)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir

سرشناسه : خیاطی ، عاطفه ، ۱۳۴۱
عنوان و نام پدیدآور : آسان نبود ؛ خاطرات یک پرستار/ مولف : عاطفه خیاطی
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری : ۱۸۲ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۷۴۳-۱
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : آسان نبود - خاطرات یک پرستار
رده بندی کنگره : TP ۹۸۳
رده بندی دیویی : ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۹۹۷۶۵۸۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا

نام کتاب : آسان نبود ؛ خاطرات یک پرستار
مولف : عاطفه خیاطی
ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد : پروانه مهاجر
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۴
چاپ : زبرجد
قیمت : ۲۴۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :
<https://:chaponashr.ir/ketabresan>
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۷۴۳-۱
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



فهرست

۷ فصل اول
۳۷ فصل دوم
۶۵ فصل سوم
۸۵ فصل چهارم
۱۳۵ فصل پنجم
۱۴۹ فصل ششم

کتاب حاضر براساس واقعیت و تجارب چندین ساله ی نویسنده نگاشته شده است. واقعیت هایی که با جسم و روح خود به طور عمیقی حس کرده و بر وی تاثیر گذاشته است.

هدف از نگارش به اشتراک گذاشتن تجربه ای سنگین و فراموش نشدنی از شغل انسان دوستانه ی پرستاری است. باشد که مرهمی بر زخم های زحمتکشان و فداکاران این رشته باشد.

فصل اول

سومین بیمارستانی بود که مراجعه می کرد. ناامید و کمی گیج بود. هنوز هم در گوشه های ذهنش باور نداشت که به شغل سابق و شاید اصلی خود رو آورده است. شغلی که روزی آن را کنار گذاشته بود و با خود قرار اکید گذاشته بود که دیگر سراغش نرود. اما چه شده بود که امروز بار دیگر در بیمارستان بود. فرصت اندیشیدن به دلیلش را نداشت، چون تا به خود بجنید به دفتر پرستاری راهنمایی اش کرده بودند و خود را در مقابل خانم جوانی یافت که لبخند بر لب نگاهش می کرد:

- بله خانم. بفرمایید. من منشی دفترم در خدمتان هستم. شما پرستار هستید؟

- بله، من پرستار اتاق عمل هستم و در صورت نیاز می خواهم استخدام شوم.

لبخند بر لبان خانم منشی پررنگ تر شد. گویی انتظار چنین مراجعی را می کشید. گفت: «بله. بله. حتما نیاز هست. شما چند سال و در کجا کار کرده اید؟»

گفت چهار سالی سابقه کار در اتاق عمل دارد و منشی سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب، می دانم که این بیمارستان به فردی با مشخصات شما احتیاج دارد. اما متأسفانه مترونی^۱ بیمارستان همین حالا در حال سرکشی به بخش هاست. چند دقیقه صبر کنید می آیند.»

او که هنوز مردد بود روی صندلی اش کمی جابه جا شد و با تردید گفت: «من کار دارم، باید بروم، باز هم می آیم.»

^۱ مدیر کل کادر پرستاری در بیمارستان

تلفن دفتر زنگ زد و خانم منشی گوشی را برداشت، او که طاقت انتظار کشیدن نداشت در میان صحبت های منشی بلند شد و خداحافظی سریعی کرد و راه پله ها را در پیش گرفت.

هنوز چند پله ای پایین نرفته بود که شنید صدایش می کنند. منشی کسی را در پی اش فرستاده بود. گفت چند دقیقه ی دیگر مترون به دفتر می آید. او غرق در افکارش به دفتر پرستاری برگشت و در انتظار ماند.

بالاخره خانم مترون وارد اتاق شد و ظاهرا در همان نگاه اول این تازه وارد متقاضی کار را پسندید. (آن طور که خودش گفت ظاهرش را که گویای شخصیت او هم بود). مترون پس از خوشامدگویی، سوابق و محل تحصیل او را جویا شد. توضیح داد که چند سال وقفه افتاده ولی چهار سال سابقه کار اتاق عمل دارد مترون با رضایت سری تکان داد و گفت: « قبولید. از چه تاریخی می توانید شروع کنید؟ » او فکری کرد و گفت: « پس فردا. چون فردا جایی کار دارم ».

- هیچ ایرادی ندارد.

خداحافظی کرد و از دفتر خارج شد. خلقش بین شادی و غم در نوسان بود. بنا به دلایلی باید خوشحال و راضی می بود اما افکار مختلفی ذهنش را انباشته بود. به راستی چرا روزی شغلش را که تحصیلات عالی آن را داشت رها کرده بود و به سراغ شغل دیگری رفته بود. حالا چرا باید برمی گشت. اما این فقط بخشی از افکار ذهن شلوغ او بود. بخش پررنگ تر، ترس مبهمی از خود این شغل بود. ترس از برگشتن به محیطی که سال ها در آن حضور نیافته بود و کاری که هفت سالی به آن نپرداخته بود. آیا بار دیگر خواهد توانست با محیطی که خاطره و دل خوشی از آن نداشت کنار بیاید؟ آیا همان دردسرها برایش تکرار خواهد شد؟ آیا کار به همان دشواری و سختی قبل خواهد بود؟ این ها سوالاتی بودند که حتی فکرش کافی بود در دل او هراسی مبهم ایجاد شود. هراسی که از کالبدشکافی اش اکراه داشت. تنها چیزی که از آن مطمئن بود، این بود که داشت غصه می خورد. بدجوری هم غصه می خورد. اصلا انتخاب این رشته هم اشتباه بود. ولی راهی بود که آمده بود

و باید ادامه اش می داد. قوی بود، ایستادگی و صبر و تحملش را همه می ستودند. پستی و بلندی زیاد در زندگی اش دیده بود. این هم قدمی بود که باید برمی داشت.

بالاخره فردای آن روز هم سپری شد و صبح موعود سر رسید. حس های مختلفی داشت: دلتنگی، کنجکاو و اضطراب و البته آرامشی که با یافتن شغل داشت. شب گذشته درست نخوابیده بود، همانطور که معمول چنین شب هایی بود؛ شب هایی که فردایش ملاقات تازه ای در انتظارش بود یا به محل جدیدی باید قدم می گذاشت. صبح یکی از روزهای اوایل آذر ماه بود. پوشیدن مانتو و مقنعه کافی بود. سال گرمی بود. مترون گفته بود آن روز به طور استثنا، ساعت هشت صبح در دفتر باشد، در حالی که ورود و کارت زنی پرسنل بیمارستان به طور معمول هفت صبح بود. وارد بیمارستان که شد، دقایقی به هشت مانده بود و مترون هنوز نیامده بود. انتظارش خیلی طول نکشید. مترون آمد و خوشامد گفت و برایش آرزوی موفقیت کرد. تشکر کرد و قرار شد همراه منشی دفتر برای معارفه به اتاق عمل بروند.

اتاق عمل در طبقه چهارم ساختمان آن سوی حیاط واقع شده بود. منشی زنگ اتاق عمل را به صدا درآورد. چند لحظه بعد، سرپرستار اتاق عمل که تلفنی در جریان قرار گرفته بود، در آن سوی در ظاهر شد. او سلام کرد و منشی معرفی اش کرد. سرپرستار به او خوشامد گفت و سر تا پایش را برانداز کرد. به داخل دعوتش کرد. وارد جایی به نام رختکن شدند. جا خورد. عجب رختکنی!! چشمتان روز بد نبیند، وارد که می شدی اول دستشویی را می دیدی و بعد هلفدونی ای به نام رختکن که نه کمد درست و حسابی داشت و نه جایی برای تعویض لباس.

سرپرستار که خودش را خانم « طینت » معرفی کرد گفت اگر روپوش سبز آورده است بپوشد و راحت باشد. خودش روی جاکفشی نشست و سیگاری روشن کرد. روی هم رفته آدم راحتی به نظر می رسید. بالای چهل سال، کمی چاق و خیلی بیخیال و خونسرد و البته خودمانی و بی تشریفات. در جمع با سرپرستارانی که قبلا داشت متفاوت به نظر می رسید.

روپوش سبز را پوشید و مقنعه هم‌رنگ آن را گذاشت. آماده ورود به اتاق عمل بود. پس از هفت سال همراه با خانم «طینت» وارد محوطه اصلی اتاق عمل شدند. سرپرستار شروع به معرفی او به کارکنان اتاق عمل و البته پزشکان کرد. همه به او سلام و خوشامد می‌گفتند و همه نگاه‌ها متوجه او شده بود. همه چیز برایش تازگی داشت. بیمارستان خصوصی درجه دو بود با چهار تا اتاق عمل. او که زمانی کاردان ماهری بود، حالا با وجود کسب مدرک بالاتر، آن روز حس می‌کرد وارد محیط جدیدی شده که واهمه‌ای در دلش برمی‌انگیخت. آن آشنای ناآشنا.

اما رفتار دوستانه خانم «طینت» تاثیر مثبتی داشت. با هم وارد اتاق عمل‌های اصلی شدند که اعمال جراحی در آن‌ها در جریان بود. گفت در کنارش روی چهارپایه بنشیند و از سوابقش پرسید. صادقانه جواب داد که چند سالی کار نکرده و پیش از آن چهار سال سابقه کار در اتاق عمل دارد. برایش نشستن در اتاق عمل تازگی داشت چرا که کمتر کسی حق نشستن در اتاق عمل را دارد ولی مثل اینکه اینجا اوضاع کمی تفاوت داشت و جای زیاد قانونمندی به نظر نمی‌رسید.

خانم «طینت» زن لوطی مسلکی بود و ظاهراً با همه شوخی داشت. برخلاف انتظارش از او نخواست که در اتاق عمل بماند و با اعمال جراحی آشنا شود بلکه او را به اتاق واشینگ^۱ برد که هم‌زمان محل استراحت و صرف صبحانه پرسنل نیز بود. بی مقدمه شروع کرد از این و آن در گفتن. یعنی از اوضاع اتاق عمل گرفته تا هر موضوعی و حتی گوشه‌هایی از زندگی شخصی خودش گفت. برای تازه وارد جای تعجب داشت که کسی در اولین جلسه برخورد و آشنایی به راحتی زندگی خصوصی خودش را روی دایره بریزد. در هر حال خلاصه حرف‌های سرپرستار این بود که از شوهرش جدا شده چون اعتیاد داشته و با دخترش به تنهایی زندگی می‌کند. طلاق یا به طور کلی زندگی در تجرد در بین پرستاران کم نیست. بخشی به دلیل سختی کار و بخشی دیگر انتخاب نادرست. البته این انتخاب نادرست گاهی

^۱ اتاق شستن و آماده کردن وسایل

صورت اجبار به خود می‌گیرد چون پرستاران به دلایل مختلف مثل دیدگاه‌های اجتماعی نادرست، انتخاب بهتری ندارند.

نظر خانم «طینت» این بود که ماهیت شغل پرستاری موجب شکست در زندگی زناشویی می‌شود چرا که این شغل همواره آن‌ها را به ایثار و گذشت تشویق می‌کند و از خودگذشتگی‌های بی‌حد و حساب در زندگی زناشویی، شریک زندگی آن‌ها را متوقع و زیاده‌خواه می‌کند. توقعات زیاد بالاخره کاسه صبر زن را لبریز کرده و قید همه چیز را می‌زند. کمی دلش سوخت. ولی ظاهراً این زن از عهده مشکلاتش برآمده بود و زیاد هم جاه طلب نبود و به زندگی ساده قناعت کرده بود. بالاخره آن شیفت به هر سختی بود تمام شد و اما روزهای بعد.....

خانم «طینت» به جای اینکه از او بخواهد با روتین^۱ کار آن اتاق عمل آشنا شود و آماده شرکت در تیم جراحی شود از او می‌خواست در کنارش بنشیند و زیاد در بند کار نباشد. او که روزهای پراسترسی را به دلیل ورود به محیط جدید تجربه می‌کرد، از جهتی احساس رضایت داشت ولی نمی‌خواست این شبهه در اتاق عمل پیش بیاید که او به کار ناوارد است و قصد ندارد به این زودی‌ها تن به کار بدهد. این بود که چند بار با خانم «طینت» در این مورد صحبت کرد و از وی خواست حالا که کم و بیش با محیط آشنا شده او را در تیم جراحی شرکت دهد تا به اصطلاح راه بیفتد و با روتین کار جراح‌های بیمارستان آشنا شود. خانم «طینت» هر بار بهانه‌ای می‌آورد از قبیل اینکه «نمی‌خواهم جراح‌ها جلوی کمک بهیارها بر خورد بدی با تو داشته باشند» یا «صبر کن کمی راه بیفتی» و به این ترتیب او در سه هفته‌ی اول فقط در کناری می‌ایستاد و اعمالی را که در جریان بود تماشا می‌کرد، تا جایی که همه گمان کردند او مثل پرستاران لیسانسیه دیگر فقط به کار بخش‌های بیمارستان وارد است و کار اتاق عمل را (که عبارت است از شرکت در تیم جراحی) باید فرا بگیرد. وقتی می‌گفت سابقه کار اتاق عمل دارد، پرسنل آن جا که بیشترشان دارای مدرک اتاق عمل نبودند و

^۱ روش معمول کار

کار را به طور تجربی فرا گرفته بودند، با تعجب می گفتند پس چرا در تیم شرکت نمی کند؟! واقعا جواب قانع کننده ای نداشت. شاید خانم «طینت» صلاح کار را بهتر می دانست.

بالاخره آن روز رسید. خانم «طینت» گفت برای عمل سزارین آماده شود که خودش هم در آن حضور داشت. او که هفت سالی بود که در تیم جراحی شرکت نکرده بود واهمه داشت و کمی هول کرده بود. البته دلیل دیگری هم داشت. مقداری هم از جزئیات کار یادش رفته بود. تقصیری هم نداشت. طبیعی بود که بعضی نکات را فراموش کرده باشد. یادآوری کامل نیاز به زمان داشت.

برای بار اول زیاد از خودش راضی نبود. اما چند باری که دست شست، دانسته هایش را به خاطر آورد و با روتین کار نیز آشنا تر می شد. اما مشکل دیگری خودنمایی می کرد. بیشتر جراح های آن جا خیلی مسن بودند و راضی کردنشان سخت بود. به هیچ وجه حوصله فرد جدید (تازه وارد) را نداشتند و فرصت کنار آمدن به او نمی دادند. حتی گاهی وقت ها به وضوح از شرکت او در اعمال جراحی جلوگیری می کردند. این کارشان خوشایند او نبود. چرا که بدجوری به غرورش برمی خورد و آزرده خاطر و پریشان می شد. هر چه بود آن اتاق عمل بافتی کهنه داشت. از هر لحاظ. روابطش، کارش، قوانین و افرادش. پزشکانش از پرسابقه ترین و مسن ترین جراحان شهر بودند، این مشکلی نبود، مشکل از آنجا پدیدار می شد که شدیداً به زیردستی زیردستان خو گرفته بودند. یعنی کادر اتاق عمل!! و افرادی که به عنوان کادر فعالیت می کردند بعضاً حتی با سواد زیر دیپلم در این بیمارستان و به خصوص در اتاق عمل مشغول به کار شده و با داشتن سال ها تجربه به خوبی از عهده کار عملی برمی آمدند ولی به مصداق ضرب المثل «موش اگر پلنگ هم بشود، هنوز قلب موش را دارد» در تعامل با جراحان، حقوق و شخصیتی برای خود قائل نبودند و در مقابل، آن ها هم کادر را زیردستانی می شمردند که از آن ها توقع کار سریع و دقیق و بی ادعا می رود. در این میان تحمل و حوصله تازه واردی را که برای آشنایی نیاز به زمان دارد را نداشتند. انتظار داشتند مانند فردی

که بیست سال تمام در کنارشان بود کار کند. آه می کشید. چقدر این چندرغاز حقوق در دسر داشت.

در هر حال، اندک اندک مهارت قبلی او برمی گشت و خودی نشان می داد. غافل از اینکه در پس پرده چه می گذرد. حس می کرد کارشکنی می کنند، کارهای سنگین به او محول شده و در موقعیت های پیش بینی نشده قرارش می دهند. مثلاً همان اوایل ورودش بود که خانم «طینت» مسئولیت «استاف^۱» بودن اتاق عمل را به او سپرد. استاف کسی بود که در غیاب سر پرستار مسئولیت ادارهٔ اتاق عمل را به عهده داشت یعنی هماهنگی و تقسیم وظایف و برنامهٔ عمل های جراحی، طوری که رؤسا یا همان جراحان راضی باشند. در چنان اتاق عمل بی نظمی، این وظیفه خیلی زود به عهده اش گذاشته شده بود، یعنی حتی قبل از اینکه جراحان را به خوبی بشناسد و خصوصیات و خلقیاتشان را بداند. در یک بیمارستان خصوصی این آخری امر بسیار مهمی بود. شاید می خواستند توانایی اش را بسنجند، پس باید از عهده برمی آمد. از این رو تمام سعی و تلاشش را به کار گرفت. روزهایی که مسئول اتاق عمل بود کار چند نفر را انجام می داد. منشی که نداشتند، پرسنل هم که همیشه تعدادشان کم بود. چون شیفت ۱۲ ساعته داشت، عمل های آخر شیفت صبح را هم که شخصا شرکت می کرد. رئیس هم که بود و جوابگوی همه. کار بسیار دشواری بود ولی تا حد زیادی توانست از عهده بر بیاید و به طور معمول مشکلی پیش نمی آمد. پرسنل همه اش در تعجب بودند که خانم «طینت» که اصلاً مرخصی نمی رفت، چطور شده که از وقتی شما آمدید یک روز در میان مرخصی است. لابد دلیلی داشت.

یکی از همان روزها، جراح کله گندهٔ پرمدعایی عمل جراحی داشت که ارتباطی هم با تخصص جراحی اش نداشت و یکی از همکارانش را دعوت کرده بود با تخصص دیگر. به قول خودش برای عمل مهمان داشت. عمل جراحی طبق برنامه شروع شد و همه چیز داشت به خوبی پیش می رفت تا اینکه به وسیلهٔ خاصی نیاز

^۱ معاون سرپرستار

پیدا کردند که معمولا در اعمال اورولوژی کاربرد داشت. اوضاع وسایل اورولوژی در آن اتاق عمل واقعا درام بود چون در چند جای مختلف و بدون نظم چیده شده بود. چند دقیقه نگذشته بود که سر و صدای جراح مربوطه بلند شد، گویا پرسنل اتاق نتوانسته بودند وسیله مورد نظر را پیدا کنند. او سراسیمه به اتاق رفت و وقتی فهمید موضوع از چه قرار است راهی انبار! شد تا شخصا آن را بیابد. اما وسیله در جای خاص خود نبود و باید همه چیز را زیر و رو می کردند تا پیدایش کنند. البته بازهم پیدا نشد، با اینکه از همه افراد کمک خواست و خیلی تلاش کردند اما موفق نشدند. داد و بیداد جراح هر لحظه بالا می گرفت. او با یکی از پرسنل پیغام فرستاد که وسیله را پیدا کرده اند و وسیله جایگزین به اتاق فرستاد. باز هم غرغر و شکایت و بالاخره عمل به پایان رسید و ظاهرا به خیر گذشت.

فردای آن روز، صبح زود که داشت برای حضور در تیم جراحی آماده می شد، با قیافه نه چندان خوشرویی خانم « طینت » رو به رو شد. تا آن روز او را اینطوری طلبکار و اخمو ندیده بود. به روی خودش نیاورد و راهی اتاقی شد که در آن « هیستریکتومی^۱ » داشتند. عمل دو ساعت و نیم به طول انجامید. عمل که تمام شد باید ست عمل را می شست. یک وظیفه تحمیلی دیگر. هر کاره ای هم که بودی و هر مدرک تحصیلی هم که داشتی باید پس از عمل، وسیله ها را شسته و خشک می کردی و ست را دوباره می بستی. اصولا این کار در اتاق عمل به عهده CSR (مرکز استریل) است. در این اتاق عمل عقب مانده از پرسنل چند جور کار می کشیدند. در همان اتاقی بود که محل استراحت و چای خوری پرسنل نیز بود. سرپرستار هم در همان لحظه همانجا نشسته بود. ناگهان گفت: « دیروز خوب بود؟ چه خبر؟ »

- بله خوب بود. خبر خاصی نبود.

^۱ عمل برداشتن رحم

خانم «طینت» دست هایش را از هم باز کرد و گفت: «گفتی خبر خاصی نبود! پس چرا دکتر فره وشی از اول تا آخر بیمارستان به همه شکایت کرده؟!»

- خب چی گفته؟

- گفته وسیله نبوده و شما فقط آمدی توی اتاق و بعدش رفتی بیرون.

- خب خانم «طینت»، من تقصیری نداشتم. وسیله سر جای همیشگی اش نبود.

خانم «طینت» با لحن طلبکارانه ای گفت: «خب می گشتی، از بقیه کمک می خواستی.»

او که کمی عصبی هم شده بود، گفت: «همین کار را کردم، اما هیچ کس نتوانست پیدایش کند.»

مثل این که خانم «طینت» عمدا دوست داشت شلوغش کند و ولکن نبود:

- خلاصه من صبح تا حالا مجبور شدم جواب صد نفر را به خاطر این ماجرا بدهم.

- منم گفتم که مقصر من نیستم و تلاش خودم را کردم.

آن روز بحث در همانجا خاتمه یافت. اما این آخرین برخورد و آخرین ماجرا نبود. اوضاع بهتر نمی شد که بدتر می شد. کم کم دستگیرش می شد که خانم «طینت» در این موارد نه تنها بی غرض نیست بلکه از روی عمد این ماجراها را ترتیب می دهد تا یک جوری او را از میدان به در کرده و باصطلاح خرابش کند. در این صورت یا خودش اعتراف می کرد که نمی تواند مسئولیت قبول کند یا پزشکان عذرش را می خواستند. اما از جایی که او در زندگی اش میدان را خالی نمی کرد و بیدی نبود که از این بادهای بلرزنده، محکم ایستاده بود و با این های و هوی ها جا نمی خورد.

یک روز «خانم طینت» که حالا دیگر کاملا آشکار بود که هدف خاصی را دنبال می کند سر ظهر کادر اتاق عمل را خبر کرد که جمع شوند، چون می خواهد